

## داستان اسکندر و دیوژن



همینکه اسکندر، پادشاه مقدونی، به عنوان فرمانده و پیشوای کل یونان در لشکر کشی به ایران انتخاب شد، از همه طبقات برای تبریک نزد او می آمدند. اما دیوگنس (دیوژن)، حکیم معروف یونانی، که در کورینت به سر می برد کمترین توجهی به او نکرد. اسکندر شخصا به دیدار او رفت. دیوژن که از

حکمای کلبی یونان بود (شعار این دسته قناعت و استغناء و آزاد منشی و قطع طمع بود) در برابر آفتاب دراز کشیده بود. چون حس کرد جمع فراوانی به طرف او می آیند، کمی برخاست و چشمان خود را به اسکندر که با جلال و شکوه پیش می آید خیره کرد، اما هیچ فرقی میان اسکندر و یک مرد عادی که به سراغ او می آمد نگذاشت و شعار استغناء و بی اعتنائی را حفظ کرد. اسکندر به او سلام کرد، سپس گفت: اگر از من تقاضایی داری بگو.

دیوژن گفت: یک تقاضا بیشتر ندارم، من از آفتاب استفاده می کردم، تو اکنون جلو آفتاب را گرفته ای. کمی آن طرف تر بایست!

این سخن در نظر همراهان اسکندر خیلی حقیر و ابلهانه آمد. با خود گفتند عجب مرد ابلهی است که از چنین فرصتی استفاده نمی کند. اما اسکندر که خود را در برابر مناعت طبع و استغناء نفس دیوژن حقیر دید، سخت در اندیشه فرو رفت. پس از آن که به راه افتاد، به همراهان خود که فیلسوف را ریشخند می کردند گفت: به راستی اگر اسکندر نبودم، دلم می خواست دیوژن باشم.